

مکتب فرانکفورت

در سال‌های دهه‌ی ۵۰ و ۶۰ میلادی در میان جوانان و دانشجویان وعده‌ای از روشنفکران اروپایی که ویژگی اصلی آنان انتقادهای صریح و بی‌پرده و شدیدالحن از نظام سرمایه‌داری بود، اندیشه‌ای شکل گرفت که بنام چپ نو مشهور شد. بنیادهای نظری و ایدئولوژیک این گروه‌های روشنفکری و دانشجویی بیشتر بر اندیشه افرادی چون آنتونیو گرامشی، گئورگ لوکاک، تئودور آدرنو و هربرت مارکوزه قرار داشت. که دو نفر آخر به مکتب فرانکفورت تعلق داشتند

"موسسه پژوهش‌های اجتماعی فرانکفورت" در سال ۱۹۳۲ به عنوان مرکزی برای پژوهش‌های سوسیالیستی طی فرمانی از سوی وزارت آموزش و پرورش در سال‌های اولیه جمهوری وایمار بنیان نهاده شد و به دانشگاه فرانکفورت وابسته شده با به قدرت رسیدن هیتلر، اعضای این مکتب روانه تبعید در ایالات متحده گردیدند، والتر بنیامین، لئو لوونتال (جامعه شناس ادبیات) اریک فروم (روانکاو)، کارل ویت فوگل (چین‌شناس) از بنیان‌گذاران این مکتب و تئودور آدرنو، مارکس هورکهایمر و هربرت مارکوزه از چهره‌های اصلی این مکتب بودند. عقاید آنان هر چند که با هم تفاوت‌هایی داشت ولی مضمون‌های مشترکی هم داشته است.

پیریزی این پژوهشکده در شرایط ویژه ناشی از پیروزی انقلاب بلشویکی در روسیه و شکست انقلاب‌های اروپای مرکزی و به‌ویژه آلمان (جمهوری وایمار) صورت گرفت و شاید بتوان آن را بخشی از سیستم نظری‌ای دانست که به مارکسیسم غربی معروف است. اما این موسسه در مراحل اولیه خود مکتبی متمایز را به وجود نیاورد و همان‌گونه که سارتین‌چی می‌گوید: اندیشه ایجاد یک مکتب مشخص تا زمانی که اعضای موسسه مجبور به ترک فرانکفورت گردیدند شکل نگرفته بود. عنوان مکتب

فرانکفورت نیز تا موقعی که اعضای موسسه در سال ۱۹۵۰ به آلمان مراجعت کردند مورد استفاده قرار نگرفته بود. سال ۱۹۵۶ سال ظهور چپ نو در آمریکا و اروپا بود.

در سال‌های دهه‌ی ۰۵ و ۰۶ میلادی در میان جوانان و دانشجویان وعده‌ای از روشنفکران اروپایی که ویژگی اصلی آنان انتقادهای صریح و بی‌پرده و شدیدالحن از نظام سرمایه‌داری بود، اندیشه‌ای شکل گرفت که بنام چپ نو مشهور شد. بنیادهای نظری و ایدئولوژیک این گروه‌های روشنفکری و دانشجویی بیشتر بر اندیشه افرادی چون آنتونیو گرامشی، گئورگ لوکاچ، تئودور آدورنو و هربرت مارکوزه قرار داشت. که دو نفر آخر به مکتب فرانکفورت تعلق داشتند: از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ از تاثیر و نفوذ مکتب فرانکفورت به آرامی کاسته شد و با مرگ آدورنو در سال ۱۹۶۹ و سپس هورکهایمر در سال ۱۹۷۳ عملاً حیات آن به عنوان یک مکتب متوقف گردید. این مکتب در سال‌های پایانی عمر خویش آن چنان از مارکسیسم فاصله گرفته بود که به گفته مارتین جی، (دیگر نباید آن را در زمره شاخه‌های مارکسیسم دانست).

به نظر هربرت مارکوزه تضاد میان نیروها و مناسبات تولید دیگر تضاد محسوب نمی‌شود، زیرا نیروهای مولده چنان ثروت عظیمی تولید کرده‌اند که نه تنها با مالکیت خصوصی در تضاد قرار نمی‌گیرند، بلکه می‌توانند به تقویت آن نیز کمک کنند، این ثروت برای تولید محصولات کاذب و رفع نیازهای بیهوده به کار گرفته شده است. رشد انحصارها و مداخله دولت اعمال کنترل پیچیده‌تر و موفق‌تری بر زندگی مردم را در مقیاس وسیع و در سطح ملی و بین‌المللی را موجب شده است. این اندیشه‌ها در روزگاران‌ی شکل گرفتند که این امکان تقریباً برای همه دولت‌های غربی وجود داشت که به شهروندان خود امکانات بهداشتی، آموزشی و رفاهی رایگان ارائه دهند، اما آن‌ها ثروت خود را در راه گسترش تسلیحات یا تولید انواع و اقسام کالاهای کاذب مصرفی از جمله ۲۳ مارک پودر لباسشویی و تبلیغات خرج می‌کردند در حالی که تولید یک نوع از آن‌ها کافی بود ولی این ثروت در راه خدمات بهداشتی و آموزشی و... خرج نمی‌شد.

مارکوزه هر شکلی از دموکراسی که تا به امروز شناخته شده است را نفی می‌کرد و مورد حمله قرار می‌داد او بر این اعتقاد بود که حتی اگر طبقه کارگر هم دیگر نتواند عامل تحول اجتماعی باشد- زیرا که به وسیله سیستم حکومتی به علت کراهی که بر نان آنان مالیده شده است منافعش با منافع نظام در هم تنیده شده است- گروه‌های دیگری می‌توانند جرقه لازم برای بیدار شدن دیگران را روشن کنند، یعنی روشنفکران، دانشجویان، گروه‌های اقلیت و ... از نظر او جوامع فعلی سرمایه‌داری چیزی نیستند جز باز تولید سلطه و نابرابری. شاید یگانه هدفی که پیش روی افراد وجود دارد شکستن این نظام توتالیتار پنهان باشد. وی در رابطه با دموکراسی‌های سرمایه‌داری می‌گوید: «شما در این جوامع آزاد هستید که ارباب‌تان را برای چهار سال انتخاب کنید و بعد از آن دیگر هیچ آزادی وجود ندارد.» مارکوزه دموکراسی‌های سرمایه‌داری را قبول نداشت و گمان نمی‌برد که این دموکراسی‌ها به آزادی و برابری منجر شوند. اگر لوکاچ به گسترش شیء‌شدگی و توانایی طبقه کارگر در متوقف کردن و در هم شکستن دامی بود که این شیء‌شدگی در اطرافش گسترده بود، مکتب فرانکفورت پیروزی‌های شیء‌شدگی را فهرست می‌کرد. یکی از مضمون‌هایی که در میان هواداران مکتب فرانکفورت به عنوان عامل ثابت و متحد کننده قابل توجه است، موضوع سلطه‌گری است.

متأسفانه در هیچ يك از نوشته‌های بنیان‌گذاران و مشاهیر این مکتب ما با تعریف دقیقی از سلطه‌گری مواجه نمی‌شویم. بطور خلاصه آنان معتقدند که اگر کسی بر دیگری سلطه داشته باشد به شیوه‌ای و یا گونه‌ای قادر است که فرد دوم را به انجام کاری وادار کند. از انواع سلطه از دید آنان می‌توان سلطه مرد بر همسر، معلم بر شاگرد، مدیر بر کارمند و.... را نام برد و سپس به بررسی و چگونگی شیوه اعمال سلطه نظام مانند فریب دادن می‌پردازند.

نیاز به سلطه‌گری- سلطه‌گری صرفاً ذاتی صنعت‌های فرهنگ نیست، بلکه آن را می‌توان مستلزم نوعی ساختار شخصیتی دانست. شخصیتی که نه تنها سلطه‌پذیر است بلکه عملاً آن را جستجو می‌کند. مارکوزه در تدوین این نظر از فروید بهره بسیار می‌برد، فروید معتقد بود که تمدن به سرکوب بستگی دارد، لذا ضرورتاً متضمن رنج

است. اگر ما سعی می‌کردیم همه‌ی امیال خود را اعم از جنسی و غیرجنسی به محض بروز آن ارضاء کنیم جامعه و تمدن و فرهنگ يك شبه نابود می‌شدند و زندگی صحنه آشوبی می‌شد که در آن از یکدیگر فقط برای ارضاء استفاده می‌کردیم، نوعی عیش و عشرت بی‌پایان که به ویرانی می‌انجامید. هم آدرنو و هم ماکس هورکهایمر و هم هربرت مارکوزه معتقد به سه پهنه سلطه‌گری‌اند.

۱ - چگونگی نگاه به جهان که سلطه مردم بر یکدیگر و نظام بر مردم را توجیه می‌کند .

۲ - شیوه‌ای که فرهنگ توده‌ای مدرن مردم را در نظام ادغام می‌کند.

۳ - ساختار شخصیتی که نه تنها سلطه را می‌پذیرد بلکه حتی آن را جست و جو و طلب می‌کند.

در این تفکر به تمام اشیاء و افراد و حتی دانش به عنوان وسیله‌ای که قدرت را تحکیم و گسترش می‌دهند نگریسته می‌شود. اما مارکوزه، شخص آدورنو و هورکهایمر را متهم می‌کرد که وجود نظام‌های نابرابری و سلطه‌گر را در جامعه شوروی آن روز برجسته کرده و وجود شرایط مشابه با ظاهر فریبنده را در کشورهای دموکراسی غربی در نظر نمی‌گیرند. در هر حال آدورنو و هورکهایمر معتقد بودند که نظام‌های بورژوازی غربی به هر حال بهتر از نظام شوروی هستند. بخش اعظم کار مکتب فرانکفورت حول محور فرهنگ متمرکز شده است و فرهنگ نیز به مفهوم شیوه‌هایی که جوامع و افراد دیدگاه‌های خود را درباره‌ی جهان تدوین می‌کنند شناخته می‌شود. مارکوزه از روشی سخن می‌گوید که در آن صنعت فرهنگ "نیازهای کاذب" را تولید و ارضا می‌کند (انسان تک ساحتی). و اما تفاوت بنیادین این مکتب با مارکسیسم را می‌توان در دو نقل قول متفاوت درباره نازیسم مشاهده کرد.

فرانتس بویمان که مارکسیست است، نظام اقتصادی، زیستی نازیسم را اینگونه تعریف می‌کند: "نظام انحصارگرانه‌ای و نیز اقتصادی دستوری است. اقتصاد سرمایه‌داری که دولت توتالیترا آن را سازمان داده و به نظم در آورده است، ما عنوان "سرمایه‌داری انحصاری توتالیترا" را به عنوان مناسب‌ترین نام برای توصیف این نظام

پیشنهاد می‌کنیم." و اما پولوک (که به حلقه درونی مکتب فرانکفورت تعلق داشت) همین پدیده را چنین توصیف می‌کند. "نظام "سرمایه داری دولتی" که در آن انگیزه سود "جای خود را به انگیزه قدرت" داده است و به عنوان "نظم نوینی" تلقی می‌شود" همانطور که ملاحظه می‌شود از نظر منتقدان به مکتب فرانکفورت انگیزه قدرت در نظام سرمایه‌داری می‌تواند جانشین انگیزه سود باشد.

درست همین جابجایی انگیزه‌هاست که اختلاف و انحراف را در مکتب فرانکفورت ایجاد می‌کند و به همین دلیل است که مارکوزه، روشنفکران و دانشجویان را جانشین طبقه کارگر می‌کند. تئوری‌ای که با شکست شورش‌های دانشجویی سال ۱۹۶۸ در اروپا و آمریکا رو به انحطاط می‌گذارد و در هیچ نقطه‌ای از جهان پیاده نمی‌شود. به رغم شکست این اندیشه باید اذعان داشت که این مکتب هر چند که در سطح کلان دچار انحرافی جدی شده، اما در سطح خود، در شناخت مقوله قدرت دستاوردهایی را به همراه داشته است.

برگرفته از نشریه الکترونیکی رونا